

# غارهای شکارچیان بزرگ (۴)

هانس بومان  
سرام زراع

## عصر یخبندان بزرگ

کشیش با این جمله شروع کرد: عجیب است که در آلتامیرا هم با سگ شروع شد. مثل روبوت، او هم به‌طور ناگهانی از زمین ناپدید شده بود. سگ، به سرشکاربان دُن مارسلینو ستوتولا *Don Marcelino de Saunola*، مالک قلعه‌ای نزدیک آلتامیرا در دهکده پوئنته سن میگوئل *puente San Miguel* تعلق داشت. آن سگ، درست وسط علفزاری که با شیبی ملایم تا دامنه تپه ادامه داشت، ناپدید شد. شکاربان سوت زد اما سگ نزد او نیامد. شکاربان به جستجو پرداخت و حفره‌ای یافت. او شروع به کندن کرد، زیرا فهمید که آن سوراخی نیست که روباه یا هر حیوان دیگری آن را ساخته باشد. سگ از غار به نزد او آمد. شکاربان یکبار درباره غار زیر علفزار به دُن مارسلینو گزارش داده بود. دُن مارسلینو برای بازدید غار رفت. ورودی‌های غار آنقدر کوتاه بود که یک مرد نمی‌توانست راست بایستد.

نه دُن و نه شکاربان، چیز خاصی ندیدند. دُن مارسلینو فکر کرد: آن فقط غاری مانند همه غارها است. تنها چیز عجیب درباره آن، اینکه در طبقه زیرین دامنه تپه قرار گرفته است. چون غارها عموماً در کوهها پیدا می‌شوند، در جاییکه دره‌های عمیق قرار دارند، بعد از مدت زمانی کسانی نسبت به غار کنجکاو شدند و آنرا باز کرده، وارد شدند.

غیر از آنطور گشوده ماند، اما هیچ‌کس وارد آن نشد. سه سال بعد، در سال ۱۸۷۸ دُن مارسلینو به پاریس رفت. یک نمایشگاه جهانی آغاز به کار کرده بود، همه‌ی چیزهایی که آن‌تروپیک را کشف شده بودند، برای مدتی به نمایش گذاشته شده بود. در میان آن‌ها و پترلیتین بود که در آن نمونه‌های ظریفی شامل همه انواع اشیایی که با سنگ یا استخوان ساخته شده بودند، قرار داشت. آنها شامل چاقوها، درفش‌ها، خراشنده‌ها، چکش‌ها، نوک پیکانها و تبرهای دستی سنگی بودند. سلاح‌هایی که هر یک می‌توانستند ضربه‌های سنگینی وارد کنند. همچنین نوک زوبین‌ها به درازای یک باز و سوزن‌های استخوانی و سوزن‌های زبانی بر آنها مانند سوزن‌هایی که

امروزه ما با آن خیاطی می‌کنیم، که از یک انگشت کوچک بلندتر نبود. اما بویژه سنگ‌ها و تکه‌های استخوانی که حیوانات - مثلاً *bison* - را بر روی آنها حک کرده بودند، جالب بود. سیمون پرسید: «آیا اسب‌های کوتوله (پونی‌ها) نیز بودند». کشیش گفت: «بله، اسب‌های کوتوله هم بودند». انسان می‌توانست به وضوح ببیند که اسب‌ها از نوع اسب‌هایی که در طویله‌های ما وجود دارد، نیستند. امروزه نظیر این اسب‌های وحشی در سبیری هستند و آنها را *Tarpan* می‌نامند.

و حیوان دیگری که تصویر آن اغلب بر روی استخوان‌ها و سنگ‌ها کنده شده - ماموت - نیز در سبیری کشف شده است. به صورت منجمد کشف شده بود و بعد از هزاران سال سالم مانده بود. ماموت، فیلی عظیم الجثه و پشمالو بود. جرج حرفش را قطع کرد: من فکر می‌کردم که فیل‌ها فقط در کشورهای گرم زندگی می‌کنند. کشیش توضیح داد: نه! ماموت‌ها می‌توانند در هوای سرد مقاومت کنند، زیرا آنها پوشش پوستی ضخیمی دارند. گرگدن‌ها - گرگدن‌های پشمالو - نیز پوشش‌های زمستانی گرمی دارند، آنها همچنین حفاظی ضخیم زیر پوست‌شان و دو شاخ روی پوزه‌شان دارند. بدون تردید آنها حیوانات خیلی خطرناکی هستند. همچنین گوزن‌های شمالی، روباه‌های قطبی و جغدهای برفی و در واقع همه حیواناتی که مناطق سرد را دوست دارند، در آنجا بودند. مارسل پرسید: آیا این حیوانات سالها پیش در فرانسه هم بودند؟ در فرانسه و نیز در اسپانیا و ایتالیا و آلمان. گوزن شمالی در همه جای اروپا بود. زمانی که این تصاویر بر روی استخوان‌ها خراش داده شدند در سراسر اروپا سرما حکمفرما بود. آن زمان عصر یخ یا دوره یخچالی نامیده می‌شود. کوههای نروژ، آلپ و پیرینه، در آن زمان خیلی مرتفع‌تر از امروزشان بودند. آنها دو لایه داشتند و ادامه داد که طبقه فوقانی یخ بود. بالای ستیغ کوهها تا دامنه کوههای صخره‌ای، کوههای یخی قد کشیده بودند. محیط آنها خیلی سرد بود و جویبارهای یخی از آنها همه دامنه‌ها را می‌پوشاند. انسانها و حیوانات از ترس آنها گریختند، حتی خیلی از گیاهان نابود شدند.

بله، راهروهایی است که تنگ تر می‌شوند و بسیار طولانی‌اند و در کنار آنها سنگهایی هستند که امکان ریزششان وجود دارد و در جاهایی سقف بسیار کوتاه می‌شود، اما این چیزی نبود که بیشتر مردم روستا را وحشت زده کرده بود. آنها اعتقاد داشتند که خیلی از روزها غار محل رفت‌وآمد اشباح است. و اینطور تصور می‌کردند که هر کسی وارد غار شود جادو می‌شود. مارسل پرسید: «آیا دُن مارسلینو هم این را می‌دانست؟» کشیش گفت: به یقین او می‌دانست، اما جستجو کردن او را بیش از همه مشتاق کرده بود. به همین خاطر او با خودش فکر کرد: به طور قطع این اعتقاد خیلی قدیمی است و به این حقیقت اشاره دارد که در زمان‌های پیش از تاریخ، غار محل اقامت انسان بوده است.

نگرانی از اشباح چیز خوبی بود و مردم روستا را از رفتن به غار بازمی‌داشت و به همین دلیل همه چیز در آن به شکل اولیه یافت می‌شد. دُن مارسلینو با اطمینان کامل شروع به کاوش غار کرد. سیمون پرسید: «دو درباره ماریای کوچک چه می‌دانید؟ فکر می‌کنم او کاشف بود؟» کشیش گفت: بزودی شما درباره او خواهید شنید.

### نگاهی به چشمان Bison

ماریای کوچک التامیرا، وقتی که پدرش شروع به کندن غار کرد فقط پنج سال داشت. دُن مارسلینو اغلب به داخل غار می‌رفت و تا مدت طولانی بالا نمی‌آمد و به جز ابزارهایش چیزی به خانه نمی‌آورد. سرانجام در یکی از روزهای نوامبر او با هیجان زیاد، بدون ابزارهایش اما نه با دستان خالی به قلعه‌اش برگشت. یک نوک استخوان و تعداد کمی خراشنده‌های چخماقی، مانند آنهایی که در جعبه‌های شیشه‌ای در پاریس بود، یافته بود. هیچ کس قادر نبود به او بگوید: «من این چیزها را پیش از اینکه تو ببینی دیده‌ام...». دُن مارسلینو آثار مردم عصر یخ را که بر روی زمینی که حالا او در قلعه‌اش زندگی می‌کرد، می‌زیستند را عقب آورد. آنها از خودشان در برابر یخ بزرگ و حیوانات قدرتمندی که آنها را تهدید می‌نمودند، دفاع کرده بودند. این قضیه در دید انتقادی به شکل دیگر بود: «آن می‌توانست لمس شود». از آن زمان، دُن مارسلینو هر روز برای کاوش می‌رفت. او اشیایی همانند آنهایی که در جعبه‌های شیشه‌ای در پاریس دیده بود، کشف کرد. وقتی که او یک استخوان بزرگ با نقاشیهایی بر رویش پیدا کرد به مادرش، یا تخت اسپانیا، رفت و نقاشیهایی و برخی از ابزارهایی را که یافته بود به مشهورترین استاد اسپانیایی در رشته باستان‌شناسی یا کاوش خاکهای گذشته نشان داد. نام او ویلانوا *Vilanova* بود. این استاد به دُن مارسلینو به خاطر کشفش تبریک گفت و یادآوری کرد که او باید به خاکبرداری ادامه دهد و اگر چیزهای بیشتری پیدا کرد، پس از آن، استاد، برای بررسی بیشتر خودش به التامیرا خواهد آمد.

در یک روز آفتابی او آمد، اما پیش از این حادثی رخ داده بود که استاد نمی‌توانست پیش‌بینی کند. دُن مارسلینو اغلب «ماریا» را با خود به درون غار می‌برد. دختر کوچک از نگاه کردن به پدرش که با دقت یک قطعه کوچک زمین را بتدریج می‌کند، لذت می‌برد. ماریا وقتی که چیزهایی به روشنائی می‌آمد و پدرش آنها را در دست گرفته به او نشان می‌داد خوشحال می‌شد. بعضی وقتها که او برای مدتی طولانی کار می‌کرد و چیزی جز مقدار زیادی خاک بیرون نمی‌آورد، دختر کوچک در داخل غار به اطراف می‌دوید. در یک روز نوامبر که تنها یک پرتو نور ضعیف از خارج به درون غار می‌تابید، دُن مارسلینو بیشتر از همیشه با خودش شمع آورده بود. ماریا یک شمع برداشت و به طرف قسمتهای پر پیچ و خم غار رفت. او خسته و کمی هم ناراحت بود. زیرا انگشتانش سرد شده بود بنابراین هیچ دستانش را نزدیک شعله شمع حلقه کرد تا آنها را گرم کند. بدون انجام هیچ کار دیگری ماریا شمع را به گوشه غار تاباند و نماهای صخره را بر سقف کناری اتاق روشن کرد. ناگهان دختر کوچک فریاد زد: «توروس! توروس!»

طبعاً، همه این اتفاقات خیلی تدریجی بود، اما در طول دهه‌ها و دهه‌ها یخ زمین را بیشتر ضعیف کرد و گیاهان خودشان را با شکافهای کوچک میان صخره‌ها و یخ تطبیق دادند. سرانجام، تنها گیاهانی باقی ماندند که ما امروز، در حاشیه مناطق یخچالی بزرگ کشف می‌کنیم درختهای جگن از رشد بازماندند. امثال اینها نیز تدریجاً در میان نی زار رشد کردند و گهگاه گل‌هایی نظیر بنفشه‌ها و آفتابگردانهای کوچک. مردم در آن زمان به سختی زندگی می‌کردند، در آن زمان توفانهای وحشتناک وجود داشت. تعداد زیادی از انواع حیوانات، نه همه آنها، خطرناک بودند. گورکن و گوزن، خرهای استپی، گوزن شمالی، بزکوهی، موش خرما، جفدها و... تابستانهای طولانی با ابرهای بی‌حاصل که بر سطح زمین همه چیز را خشک می‌کرد، تقریباً همه چیز را نابود می‌کردند. این ابرها از گردوغبار استپهای پهناور آن روز پدید می‌آمدند.

آنجا خرس‌ها و شیرهای غار، پلنگها و کفتارها، گاوهای وحشی و سیاه‌گوش‌ها بودند. اما بسیاری از حیوانات که انسان با آنها مواجه بود و می‌زیست توسط یخبندان از بین رفتند.

من پیش از این برای شما درباره *bison* ماموت و کرگدنهای پشمالو گفتم. انسان نسبت به دوری کردن از این حیوانات ناتوان بود. اگر او پناهگاه می‌خواست، بدنبال آنها می‌آمد. اگر او نمی‌خواست از گرسنگی بمیرد، نیاز به گوشت داشت. و اگر نمی‌خواست از یخ زدن بمیرد به پوست نیاز داشت. او بدون اینکه سنگ و استخوان‌های حیوانات را به شکل سلاح و ابزار بسازد، هیچ کاری نمی‌توانست بکند. و هر جایی که در برابر برف و باران حفاظی وجود داشت لزوماً کشمکش سختی بین انسان و حیوان بود.

در طی نمایشگاه دُن مارسلینو برای تماشای نمونه‌های ظروف رفت. این اشیاء قدیمی توجه او را خیلی جلب کرد. به وضوح می‌شد دید که ابزارها و طرح‌ها در دوره‌های گوناگون عصر یخ ساخته شده‌اند. اما دوره‌های زمانی در این اعصار را فقط می‌توان حدوداً معین کرد. از اندازه لایه‌های سنگ می‌توانستند گاهنگاری کنند.

مدارکی وجود دارد که این قضیه را که در اواخر دوران یخبندان، غارهای پر از نقاشی بوجود آمدند را تأیید می‌کند. برای نمونه حیواناتی که در آن زمان زندگی می‌کردند بدون استثنا برایمان شناخته شده هستند. وقتی که دُن مارسلینو به یک زوبین نگاه کرد پیش از هر چیز چشمانش یک *bison* را دیدند. و تیرهای دستی که او را به یاد خرس‌ها می‌انداخت. همه چیزهایی که در سالن‌های دیگر نمایش داده شده بودند برای او کم‌اهمیت‌تر به نظر رسیدند. دست‌های آنها تندتر از پنجه یک ببر بود. ذهن‌هایشان تیزهوش‌تر از همه استعدادهای حیوانات بود. انسان مجبور بود هر گاه چیزی که نیاز دارد، بسازد. چیزی که برگ برنده او بود، آتش بود. اجاق‌های آتش در غارهای زیادی پیدا شد و تعداد زیادی تصاویر و نقاشی‌های روی استخوان یافته شد که توسط مردمان آن زمان سوزانده شده بود. آتشی که انسان آنرا از اشعه خورشید و از برق چشمان مردان شکارچی الهام گرفته بود، از چشمان شکارچی در مقابله با حیوان وحشی و قبل از آنکه تیر به بدن او اصابت کند. اینها چیزهایی بود که انسان پیش از تاریخ را از سیران وحشی متمم کرد.

دُن مارسلینو از پاریس به خانه بازگشت. با شور و شوق، علاقمند بود چیزهای بیشتری درباره این مردم یاد بگیرد، می‌خواست به آنها نزدیک شود و خودش آثار آنها را از خاک بیرون بکشد. بارقه‌ای درخشان از دوران یخ در روحش وارد شده بود. به اسپانیا برگشت و دوباره و دوباره از تپه التامیرا بازدید کرد. طی ده سالی که از کشف آن می‌گذشت، ورودی عوض نشده بود. مارسل پرسید: آیا در تمام این سالها کسی وارد آن نشده بود؟ کشیش گفت: نه! غیر از تعداد کمی از بچه‌ها، اما والدین آنها اجازه نداده بودند دوباره وارد آن شوند. سیمون پرسید: «چرا؟ آیا آنها ترسیدند که غار ریزش کند؟» جیم پرسید: «یا از ترس گم شدن در زیر زمین؟»

در آن، شمی به نظر می‌آید که حیوان به سختی نفس می‌کشد، چشم بی‌حرکت بود و به نظر می‌آید که نگاهش آخرین نگاه باشد. دُن مارسلینو به تندی نفس کشید، شمع تکان خورد، ماریا فریاد زد: «آن گاو حرکت می‌کند!» پدر گفت: «نه! اثر می‌آورد نمی‌تواند حرکت کند. آن فقط از رنگ و صحنه ساخته شده است و دختر کوچکش را در آغوش گرفت.

### پادشاه از غار بازدید می‌کند

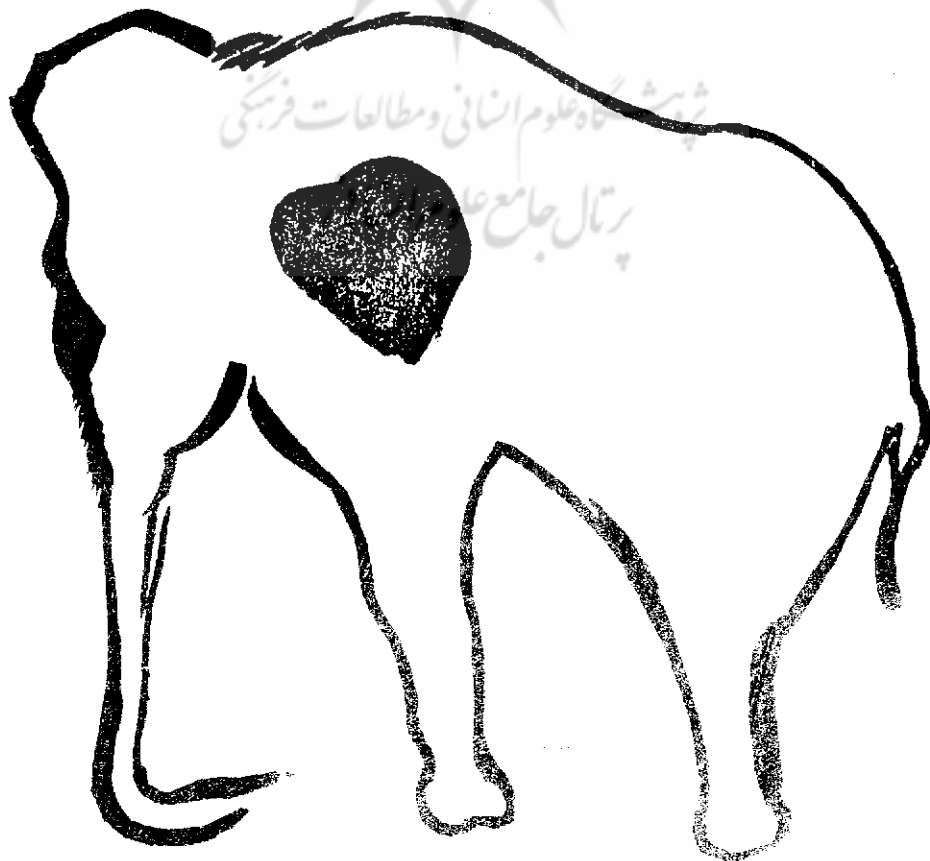
و حالا استاد مشهور، ویلانوا، از مادرید می‌آمد، دُن مارسلینو وقتی که سقف و دیوارهای غار را با روشنایی کافی در روزهای بعد بررسی کرد، برایش نامه نوشت، کشف بهتر، کشف صد عکس در بالا بود. دوباره و دوباره دستهایش را با هیجان لرزاند برای نمونه وقتی که روشنایی نور روی خوک وحشی افتاد که به نظر می‌رسید برای او سر تکان می‌دهد یا با سر به طرفش تاخت می‌رود. حیوانات به طور شگفت‌انگیزی سرزنده به نظر می‌رسیدند. درست است که آنها فقط با رنگ بر روی سنگ سرد نقاشی شده بودند - دُن مارسلینو این را می‌دانست - ولی آنها بی‌روح نبودند. آن کاملاً دُن مارسلینو را گیج کرده بود. برای اینکه او اغلب در غار بود، با اینحال هرگز آنها را ندیده بود، او با خودش فکر کرد: من همیشه به سختی بالا را می‌دیدم. چشمان من پیوسته به زمین بود، من همچنان مشتاق کندن زمین بودم و همواره علاقه داشتم تا چیزی کشف کنم. ماریا چیزی جستجو نمی‌کرد، بنابراین در نگاه اول حیوانات را دید.

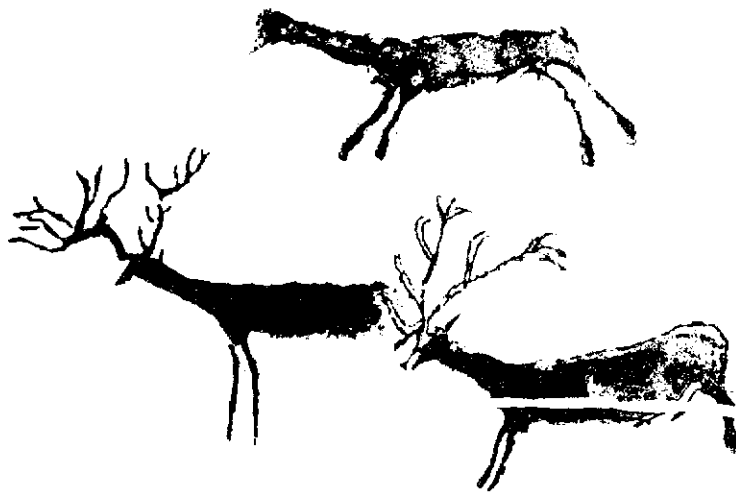
پروفیسور «ویلانوا» به کشفیات دُن مارسلینو در قلعه نگاه کرد و سپس از همه جای غاری که آنها کشف کرده بودند بازدید کرد. او از تصویری به تصویر دیگر می‌رفت. دُن مارسلینو یا دلهره توجه کرد که چگونه پروفیسور سرش را تکان می‌داد هر وقت که می‌گفت: «آن نمی‌تواند باشد؛ چنین چیزهایی به سادگی نمی‌توانند وجود داشته باشند.» اما بتدریج او تکانهای سرش را متوقف کرد. پروفیسور بعضی از تصاویر را با دقت بررسی می‌کرد، و

(Tomé) این یک واژه بسیار رایج است. معنی: گاو، این واژه در Ball's بیچ، گاو، به نظر می‌رسد یا دراز کشیده بودند. دیدن آنها ترمیناک نبودند اما چالش به نظر می‌رسد سرخشان می‌فرستید.

این بار دختر کوچک، بلندتر فریاد زد: «توروس! آنکه او هرگز چنین گاوهای زیبایی که اینچنین نیرومند و اینقدر آرام باشند ندیده بود. پس آنقدر معجزه‌ناک شد که لامپ در دستهایش شکست. سپس او از گاوهای بیرون آمد و به درون اتاق کناری رفت. او پرسید: «آیا تو گاوها را دیدی، تو دیدی؟ گاوها کجا هستند؟ دختر فریاد زد: «پشتها و شمع را در مقابل برجستگی صخره‌ای که گاوهای درخشان بودند بالا برد. پدر گفت: آنها فقط سایه‌ها هستند. چیزی وجود ندارد که به خاطر آن وحشت زده شوی. بیچ گفت: پدر! من نمی‌فهمم، ولی نگاه کن! کنار آن سایه یک گاو هست. یک گاو قرمز! پدرش گفت: آن نور است. نور شمع تو را فریب داده است. دختر کوچک فریاد زد: نه! نه! آنها گله کاملی از گاوها هستند و همه آنها قرمزند!

دُن مارسلینو خم شد و با زمین دستهایش را پاک کرد. آهسته به جای که دخترش ایستاده بود رفت و دستش را روی پیشانی بیچ قرار داد. او گفت: ما باید به خانه برویم، تو سرما خورده‌ای و مریض شده‌ای، تو تب داری. اما بعد دُن مارسلینو سرش را تکان داد، او گیج شده بود، پیشانی بیچ سرد بود. دمای بدن ماریا بالا نرفته بود. او با دقت سقف صخره را بررسی کرد. اما چیزی ندید. ماریا شمع را به او داد، در این وقت او رفت و بلندترین بیلی که دُن مارسلینو داشت را آورد و با آن یک حیوان بزرگ مایل به قرمز را نشان داد، حیوان طوری کشیده شده بود که انگار مجروح شده است. فریاد زد: اینجا! به شاخها و سم‌های روی چهار پا نگاه کن! و نگاه کن به چشم بزرگ آن! سپس ناگهان دُن مارسلینو حیوانی که ماریا آنرا گاو تلقی کرده بود را دید. آن یک bison بود. bisonی که در حال احتضار بود و با چشم بزرگش که یک حلقه سیاه آنرا احاطه کرده بود به پایین نگاه می‌کرد.





شکی در مورد آن وجود ندارد. تصاویر، ده هزار سال قدیمی‌تر از هر هنرمندی که امروز زنده است می‌باشند. دُن مارسلینو با خوشحالی گفت: «غیر از این نمی‌تواند باشد» اما مسلماً هیچ کس این را از من باور نخواهد کرد، برای اینکه من یک پروفوسور نیستم. پروفوسور ویلانوا گفت: «اما آنها از من باور خواهند کرد». او با دُن مارسلینو به پشت قلعه قدم زد. دُن مارسلینو گفت: این معجزه است که این تصاویر بعد از این همه مدت در شرایطی عالی هستند. پروفوسور اظهار کرد: این چیز شگفت‌آوری درباره آنها نیست. توضیح آن کاملاً آسان است. آنها در پایین اینجا در یک درجه حرارت یکنواخت، در تاریکی و سکوت قرار داشتند بنابراین در تمام این مدت طولانی آنها تغییر نکردند زیرا هیچ نوری به آنها نرسیده است، حتی نور آفتاب و هیچ دستی هرگز آنها را لمس نکرده است زیرا غار در مکانی خلوت محصور شده بود و در تمام این مدت دراز نقاشیها دست نخورده باقی مانده‌اند. چیز اعجاب‌آور درباره آنها این است که آنها خیلی عالی هستند، بعضی از این عکسها شاهکارهایی هستند و انسانی که *bison* در حال مرگ را کشیده برای همیشه یکی از بزرگترین نقاشان جهان است. فراموش نکن که او تصاویرش را در زمانی که بخش بزرگی از زمین، زیر یخ دفن شده بود نقاشی می‌کرد و او با سرمای گزنده و با شیرها و خرس‌هایی که در اطراف آنها پرسه می‌زدند به خوبی مبارزه می‌کرد من به این باور دارم و این باور را به نام خود ثبت خواهم کرد.

در *Santander* مرکز ایالت، پروفوسور ویلانوا یک سخنرانی انجام داد و برای حضار قاش ساخت که در عصر یخ موجودات انسانی وجود داشته و نه تنها قادر بودند با کرگدنهای پشمالو، ماموت، خرس غار و *bison* جنگ کنند بلکه بر یخ بزرگ غلبه کردند و همچنین تصاویر را کشیدند. و این تصاویر، استاد مشهور مادریدی در میان سکوتی که به سکوت غار آلتامیرا شبیه بود قرار گرفت، این تصاویر به وسیله یک بچه کشف شد. به وسیله ماریا، یک دختر پنج ساله. برای هزاران سال آنها در تاریکی پوشیده بودند. حالا روشنی به آنها رو کرده است. برای مدتی طولانی آنها خاموش بودند، اما حالا آنها حرف خواهند زد و دنیا خواهد شنید زیرا این تصاویر وضع موجوداتی انسانی را که در کنار یخ بزرگ زندگی می‌کردند، آشکار می‌سازد. در روزهای بعد تعداد زیادی از مردم برای دیدن تصاویر به آلتامیرا آمدند روزنامه‌نگاران آمدند و نه تنها تصاویر را دیدند بلکه از استاد مادریدی و دُن مارسلینو و دختر کوچک برسشهای کردند. آنها در

مدتی طولانی در جلوی *bison* در حال اختضار ایستاد. دُن مارسلینو فکر کرد: «حالا *bison* به او نگاه می‌کند». او با صدای هیجانی گفت: رنگها تازه هستند. مثل اینکه تصاویر همین دیروز نقاشی شده‌اند، آیا شما اینطور فکر نمی‌کنید؟ استاد مادریدی هیچ پاسخی نداد. او اصلاً پرسش را نشنیده بود او بر پشتش دراز کشیده بود تا سقف را ببیند. بی حرکت بود. گویا به وسیله تصاویر جادو شده بود. دُن مارسلینو به این مسأله توجه کرد و پرسیدن سئوالها را متوقف کرد تا اینکه ویلانوا به سمت او برگشت و پرسید: غار کی کشف شد؟ دُن مارسلینو پاسخ داد: «حدود ده سال پیش». و آیا شما همه مردمی که پیش از پیدا شدن غار در آن بودند را می‌شناسید؟ دُن مارسلینو گفت: «بله، همه آنها را». علاوه بر شکاربان من و خودم، فقط تعداد کمی از بچه‌های روستا داخل آن رفتند و آن فقط در اولین سال بود. پس از آن پدر - مادرها اجازه ندادند بچه‌ها به آن وارد شوند، زیرا در روستا اعتقاد داشتند که اشباح در غار هستند. و طی سالها هیچ کس غیر از خودم و ماریا به اینجا نیامد. با این حرف پروفوسور به طور خستگی‌ناپذیری دوباره به دیدن تصاویر مشغول شد.

او پرسید: پس این تصاویر اینچنان نیست؟ دُن مارسلینو سرش را تکان داد. ویلانوا محتاطانه یکی از تصاویر را لمس کرد - او در آن وقت چند تایی دیگر را هم لمس کرد - و رنگ را به پشت دستش مالید، آن تازه بود. رنگ درخشانی که قرمز، زرد، قهوه‌ای و با خالهای سیاه بود بر دستش باقی مانده بود. دُن مارسلینو گفت: تصاویر زیادند و به شیوه‌های گوناگون نقاشی شده‌اند. شاید یک پژوهش دقیق بتواند این سکوت را روشن کند. اما برای هماهنگ کردن رنگ نقاشیها بی که، اکنون کشف کرده‌ایم، یک نقاش به سالهای زیادی نیاز دارد. آیا شما اینطور فکر نمی‌کنید؟ پروفوسور گفت: عمر یک انسان به سختی کفاف می‌دهد.

او اینبار شروع کرد به بررسی بیشتر تصاویر در اتاق کناری سپس هر دو به جستجو در قسمت‌های دیگر غار پرداختند. اتاقهای کناری، بزرگ و خیلی جادار بود. ویلانوا، در جایی که راهرو بزرگ می‌شد یک نقاشی کوچک که با میخ بر دیوار نرم خراشیده شده بود کشف کرد. ویلانوا حالا با دلهره به شکافها توجه می‌کرد. در جاهای زیادی شکافها درست می‌رفتند داخل تصاویر. سقف در حدود سی و سه فوت پهنا داشت و طول آن دو برابر بود. با اینحال سرتاسر آن با تصاویر حیوانات در اندازه طبیعی پوشیده بود. گاهی تصویری، تصویر دیگری را پوشانده بود. خیلی از آنها روی خود را جسورانه و خشمگینانه به آنها کرده بودند. چشمان بی‌باک آنها توجه تماشاگر را جلب می‌کرد. اما با ابهت‌تر از همه آنها *bison* بود در حال مرگ، که چمپاتمه زده بود و ابتدا ماریا آن را دیده بود.

پروفوسور گفت: تصویری عالی که در تمام مدت در تاریخ جهان عالی است. او ادامه داد: «همینطور است». سرش را با قدرت تکان داد مثل اینکه او می‌خواست چیزی که او را آذیت می‌کند تکان دهد. نه! هنرمندی که امروز زندگی می‌کند نمی‌تواند این تصویر را نقاشی کرده باشد. دُن مارسلینو پرسید: بنابراین، اعتقاد شما قطعی است. پروفوسور مشهور مادریدی گفت: «بله». دُن مارسلینو گفت: اینجا یک نقاش در آلتامیرا حدود ده سال پیش بوده است. پروفوسور مادریدی با حیرت به دُن مارسلینو نگاه کرد. دُن مارسلینو ادامه داد. «اما او هرگز داخل غار نشد». من به شما اطمینان می‌دهم. او یک آدم بدشانس بود که گویایی‌اش را از دست داده بود. من قبول کردم که او در قلعه زندگی کند و او برخی از نقاشیهای دیواری را که طی سالها آسیب دیده بودند تعمیر کرد. ویلانوا پرسید: در ممکن است من آن نقاشیها را ببینم. البته! شما به آن تصویری که در اتاق کلکسیون غار است توجه کرده‌اید؟ آن کار اوست.

پروفوسور گفت: این موضوع برای من قطعی است. مردی که آن نقاشی را کشیده است هیچ ربطی به این نقاشیها ندارد. او اینبار بیشتر به *bison* نگاه کرد. سپس او دست دُن مارسلینو را محکم گرفت و گفت: اینجا کمترین

کردند. آنها از کشورهای بی‌شماره که در آنجا کتابهایی نوشته بودند و مشهور بودند، آمدند. آنها در کشورهایشان سخنرانیهای بسیار انجام داده بودند. تعدادی از آنها درباره آنچه دیده و فهمیده بودند، سخنرانی کردند.

ویلانوا یک سخنرانی درباره نقاشیهای غار آلتامیرا انجام داد. همه با دقت به او گوش می‌دادند برای اینکه ویلانوا دانشمند مشهوری بود او با زحمت زیاد تعدادی از نقاشیهای آلتامیرا را نسخه برداری کرده بود. یک استاد سوئدی پرسید: این تصاویر ممکن است چقدر قدمت داشته باشند؟ ویلانوا گفت: ده تا بیست هزار سال و حتی شاید قدیمی تر هستند. یک استاد ایتالیایی کهنه‌کارهای راهروی باریک غار قدیمی تر هستند. یک استاد ایتالیایی گفت: شاید این نظر شما باشد، زیرا ممکن است آنها فقط ده یا بیست سال قدمت داشته باشند. ویلانوا قاطعانه گفت: بیست هزار سال. یک استاد آمریکایی پرسید: شما قصد دارید چطور این عصر بزرگ تصاویر را برای ما اثبات کنید؟ این تصاویر میلیونها می‌ارزند. ویلانوا گفت: ارزش آنها اصلاً نمی‌تواند با این ارقام تعیین شود. اما قدمت آنها را می‌توانیم با یقین حساب کنیم.

در غار آلتامیرا دُن مارسلینو ابزارها و اشیای را پیدا کرده که اثبات می‌کرد از عصر یخ هستند. اینگونه چاقوها و خراشنده‌ها در برخی کشورها تا امروز کشف شده‌اند. و حتی نقاشی بر روی چوبدستی‌های استخوانی کشف شد و همانند آنها ما از اکتشافات جاهای دیگر، می‌شناسیم. یک استاد فرانسوی، که خودش نقاشیهای بسیاری کشف کرده بود، پرسید: موضوع نقاشیها چیز دیگری است. نقاشیها همراه با ابزارهایی که به وسیله انسان عصر یخ استفاده شده‌اند می‌توانند به عنوان مدرک قبول شوند. اما رنگ کردن تصاویر؟ به یقین شما فکر نمی‌کنید که امکانپذیر باشد تا تصاویر را با ابزارهای چخماقی رنگ کنند؟ پروفیسور ویلانوا گفت: فکر نمی‌کنم. رنگها با مداد شمعی‌های رنگی یا انگشتها یا برسهای ساخته شده از مو یا پریا یا شاخه‌های جویده شده بکار برده شده‌اند. بدون تردید یک هنرمند نمی‌تواند شیوه خاصی را که در بکار بردن برس استفاده شده را معین کند. اما هر کسی می‌تواند با چشم غیر مسلح ببیند که برسهایی استفاده شده است.

آیا برس‌های قدیمی کشف شده‌اند؟ ویلانوا گفت: نه! برس‌ها نه! آنها باید مدت‌ها پیش نابود شده باشند. اما مدادهای شمعی از قهوه‌ای تاریک به قرمز روشن. همچنین، دُن مارسلینو سنگهای صافی که روی آنها رنگها مخلوط شده بود را کشف کرد. من جعبه رنگی را بررسی کردم. آنها از آخرا و منگنز ساخته شده‌اند. به نظر می‌رسد که پیش از شروع، کاربرد آنها همراه با چربی حیوانی، رزین یا خون در هم بود. شاید رطوبت سنگ به سفت شدن رنگها کمک می‌کرد. و کاملاً مسلم است که رطوبت صخره از تصاویر محافظت می‌کرد، زیرا آنها با یک لایه نازک پوشیده شده بودند. مجموعه‌ای از مدادهای رنگی کشف شد که بر روی یک نیمکت سنگی در غار آلتامیرا قرار داشت. مداد شمعی‌ها هنوز آنجا قرار دارند. یک استاد پرتغالی در حین خنده اضافه کرد: بیست هزار سال پیش، هان؟!

ویلانوا ساکت بود. او به چهره استادانی که اطراف او و نقاشیهایش ایستاده بودند نگاه می‌کرد. دیدن اینکه او در مبارزه‌ی سختی قرار دارد آسان بود. او تنها بود بر ضد همه، که به نبوغ او بسیار شک داشتند. ویلانوا می‌دانست که به عنوان یک دانشمند بزرگ اعتبارش در میان است. استادان گفتند: قبلاً هرگز هیچ چیز از هیچ‌جا از این نوع دیده یا شنیده نشده است. ویلانوا فریاد کرد: این چه چیزی را اثبات می‌کند؟ هر چیزی از جایی شروع می‌شود. علاوه بر این، ممکن است تاکنون از غارهای دیگر نقاشیهایی کشف شده باشد.

پس درباره مصریها، چینی‌ها، بابلی‌ها و کلدانی‌ها که کارهایی از هزاران هزار سال پیش تولید کرده‌اند و کم ارزش‌تر از بهترین چیز گذشته ما نیست، چه می‌گویید؟ ما چگونه می‌توانیم بیاندیشیم که از آن مردمان

کاغذهای زیادی درباره نقاشی شده به وسیله مردمانی که در میان یخ بزرگ زندگی می‌کردند نوشتند. آنها هیاهوی زیادی درباره تصاویر بوجود آمده بود. اما در پایین همواره غار را سکوتی عمیق فرا گرفته بود. وقتی که چشم *bison* در حال مرگ رویت می‌شد یا وقتی که خوک (نر) در حال حمله بود یا یکی از *bison* هایی که همه چشمها را به سوی خودش جلب کرده بود. همه صفحات درباره کاشف جوان نوشتند و تعدادی از آنها عکس او را منتشر کردند.

سیمون پرسید: آیا این امر در اینجا، *Montignac* هم تکرار می‌شود؟ آیا روزنامه‌نگاران به اینجا هم می‌آیند. او فکر نمی‌کرد که واقعاً بتواند عکسش را در روزنامه‌ها ببیند. او فقط نگران بود که ممکن است به پونی‌ها و گوزن‌ها در صورتی که مردم زیادی از آنها بازدید کنند، صدمه برسد. کشیش گفت: مردم زیادی از غار شما دیدن خواهند کرد. درباره این تصاویر، مقالات، روزنامه و کتابهای زیادی نوشته خواهد شد. دانسته خواهد شد که هنرمندان بزرگی در عصر یخ زندگی می‌کردند. دانشمندان، پیوسته روی تصاویر غار پژوهش می‌کنند. اما پس از غار آلتامیرا هیچ غاری کشف نشده بود که اینچنین عالی باشد. و غار شما تصاویر بیشتری از آلتامیرا مخفی کرده است. اما کشف دختر آلتامیرا در یک چیز از همه کشفهای دیگر غار، برتر بود. آن اولین کشفی بود که پرده پنهان‌کننده اولیه‌ترین انسانهایی که از دید ما پوشیده بودند را کنار زد. از آن زمان که ماریا آن تصویر را دید، دیدن تصاویری که مردمان عصر یخ می‌کشیدند ممکن شد.

مارسل پرسید: آنها چه چیزی را دوست داشتند؟ چه چیزی درباره آنها می‌دانید؟ کشیش گفت: شما می‌خواهید همه چیزهایی که من درباره آنها می‌دانم را بدانید، اما فعلاً به من اجازه بدهید به دختر آلتامیرا برگردم. در آن روزها او با همه جای جهان حرف می‌زد. درست مثل اینکه برای او معجزه‌های رخ داده بود. و سپس روزی بزرگ برای او و پدرش فرارسید. به آن فکر کنید! روزی پادشاه اسپانیا آمد و در کنار ماریای کوچک ایستاد. پروفیسور ویلانوا به او گزارشی درباره تصاویر داد. مسیر قلعه آلتامیرا را آذین بستند. دُن مارسلینو ورودی غار را پهن تر کرد بنابراین پادشاه به آسانی می‌توانست وارد آن شود. خدمتکاران با شمعیایی در دستشان ایستاده بودند. آن مانند شروع عبادت در کلیسا بود. وقتی که او می‌خواست حیوانات روی سقف برآمده را نگاه کند او نیز خودش را جمع و جور کرد. او کنار *bison* ی که به او با نگاه آخر از چشم در حال احتضارش، نگاه می‌کرد زانو زد.

یکی از پیشخدمتها مخفیانه نام پادشاه را - آلفونس دوازدهم - داخل صخره در محل ورود به غار روشن کرد. بنابراین در آینده بازدیدکنندگان می‌توانستند نام پادشاه را در میان اولین بازدیدکنندگان غار ببینند. شاه پس از خروج از غار با جمعیت زیادی مواجه شد. آنها که با شور و شوق زیادی فریاد می‌کشیدند، بزودی توجه او را جلب کردند. پادشاه اشاره کرد و آنها ساکت شدند. او ماریای کوچک را در آغوش گرفت و در حضور همه مردم به او گفت: ما از تو، ماریای کوچک، به خاطر این کشف بزرگ تشکر می‌کنیم. اسپانیا به خاطر دختر آلتامیرا سربلند است و همه مردمی که شنیدند کلاههایشان را به هوا پرتاب کردند و فریاد کردند: زنده باد ماریا! زنده باد ماریا! زنده باد شاه! پادشاه گفت: سال آینده پروفیسورها از سراسر جهان برای صحبت کردن درباره اکتشافات سالهای اخیر به ایسیبون خواهند آمد. من یازده نفر از آنها را با خودم می‌برم. زیرا به نظر من آلتامیرا بزرگترین کشف است. چشم پروفیسورها درباره پروفیسورها آلتامیرا می‌گردد. او چه گفتند؟ کشیش گفت: شما تعجب خواهید کرد.

پروفیسور ساکت در صخره ایستاد.

کشیش آرامه در آن زمان در ایسیبون پرتغال ملاقات

مانده است. پسرها خاموش بودند. کشیش، یکی بعد از دیگری به آنها نگاه کرد.

مارسل گفت: اما استادان کاملاً گور بودند آنها نمی‌خواستند ببینند. کشیش گفت: بله به نظر می‌رسد این سرتوشت کشفهای بزرگ است. تنها مردم کمی هستند که شجاعت کافی برای اعتقاد در آنها وجود دارد. جرج موقرانه گفت: شما که هرگز آن کار را نخواهید کرد؟ درست در همان زمان روشنایی چراغ قوه آنقدر ضعیف شد که چراغ قوه دیگری را با آن عوض کردند، و گرنه آنها باید جلسه را در تاریکی ترک می‌کردند. جیم، در حالی که چراغ دستی‌اش را روی سقف تنظیم کرده بود، پرسید: و بعد از آن در آلتامیرا چه اتفاقی رخ داد؟

کشیش گفت: بله، ماهها پیش تر، هیچ کس فکر نمی‌کرد ممکن است آنها امتناع کنند. روی صفحات همه روزنامه‌ها در اسپانیا و پرتغال و نیز تعدادی از روزنامه‌های دیگر کشورها که استادان به لیسبون فرستاده بودند مقالاتی با عنوانهای بزرگ درج شده بود:

دانشمندان مشهور، میهمان عصر یخ

دانشمندان از سراسر جهان در آلتامیرا جمع می‌شوند.

اینگونه عناوین در همه روزنامه‌ها منتشر می‌شد. دن مارسلینو همه چیز را با نهایت دقت آماده کرد. او می‌خواست به این مردان مشهور اشتباهشان را ثابت کند. او به آمدن پادشاه به آنجا افتخار می‌کرد. اما یک نفر هم نیامد... یک تلگرام از ویلانوا رسید که او اگر چه می‌داند این نقاشیها از دوران یخبندان است اما دیگر قدرت مقاومت در برابر مخالفان را ندارد...

مارسل فریاد زد: «خائن!» جیم پرسید: و دن مارسلینو چه کرد؟ کشیش گفت: برای چندین روز هیچ کس او را در بیرون قلعه ندید. در اتاقش همانقدر سکوت حکمفرما بود که در غار، مادامی که بسته بود. وقتی که برای اولین بار بعد از یک هفته بیرون آمد و به آلتامیرا رفت، مقدار کمی از مویش سفید شده بود. هیچ کس در غار نبود. ابتدا نگاهش به نامه‌های زیادی که با شمع سوخته بود، افتاد:

نجیب زاده اسپانیایی ماموت‌ها و *baboon*ها را در آلتامیرا می‌سازد.

این نمونه‌ای از عنوانهایی بود که حالا در روزنامه‌ها منتشر می‌شد. هیچ چیز مگر توهین. تعدادی از روزنامه‌ها شروع کرده بودند به پرسش درباره هنرمندی که طبق گفته دن مارسلینو هرگز وارد غار نشده و قبلاً زیانش را در کودکی از دست داده بود. جیم پرسید: اما به بقیه دن مارسلینو درست می‌گفت. کشیش با اطمینان گفت: حقیقت مطلق. نقاش پیش از اینکه در آلتامیرا مهمان شود لال بود. سالهایی را که نقاش صرف نقاشی در قلعه او کرد هرگز وارد غار نشد. مارسل پرسید: چرا او نیامد تا برای حقیقت شهادت بدهد؟ کشیش گفت: «او آمد، بزودی او در روزنامه‌ها خواند که او و دن مارسلینو به فریبکاری متهم شده‌اند، او آمد». جرج پرسید: اما قبلاً که مردم زیادی به آلتامیرا آمده بودند، آیا او در آن روزها هرگز وارد غار نشده بود؟ کشیش گفت: نه. سیمون پرسید: چرا او وارد نشده بود؟ کشیش گفت: بزودی برایتان خواهیم گفت.

#### پی‌نوشت

- Baumann, H. "The CAVES OF THE GREAT HUNTERS." Publication: Hutchinson - London: Trans. by Isabel & Florence Mchugh. (از زبان فرانسه)



بسیار باهوش‌تریم؟ شاید آنها فقط از نظر زبان با ما فرق داشتند ولی چیزهای بزرگی می‌ساختند. چرا باور نمی‌کنیم که نقاش گمنام آلتامیرا پیش از مرگ شاهکاری خلق کرده است.

یک استاد پارسی گفت: برای اینکه غیر قابل باور است که انسان عصر یخ چیزی را بکشد که نقاشان امروز پارسی می‌کشند. کارهای هنری مردمان بابل و مصر دارای کارهای ابتدایی نیز هست اما این نقاشیها عجیب هستند آنها قدیمی نیستند. آنها متعلق به زمانی نزدیک به ما هستند. نه! نه! ویلانوا به طرف استاد پارسی رفت. یک اشراف زاده اسپانیایی این مطلب را به من گفت: او گفت که هیچ کس غیر از خودش و شکاربانان و تعداد کمی از بچه‌های روستا وارد غار نشده‌اند. آیا شما در حرف دن مارسلینو تردید خواهید کرد؟ استاد گفت: یک اشراف زاده یک مرد علم نیست و وقتی که سؤال علمی مطرح شود یک اشراف زاده می‌تواند اشتباه کند.

ویلانوا، رنگ پریده و عصبانی، فریاد زد: پادشاه اسپانیا از شما درخواست کرده تا تصاویر را بررسی کنید. یک استاد پرتغالی گفت: پادشاه را گمراه کرده است فقط به خاطر اینکه سعی کند ما را گمراه کند. نپذیرفتن، او را متقاعد خواهد کرد و زشتی این موضوع را نشان می‌دهد. نقاشی - چنانکه خودتان گفتید - آنقدر تازه است که هنوز بو می‌دهد. ویلانوا فریاد زد: این چیز عجیبی درباره آن نیست، زیرا غار باز نشده است حتی در آن نفس کشیده نشده است.

از این گذشته، چه کسی قادر است صدها تصویر را نقاشی کند. برخی فریاد زدند: موضوع باید بررسی شود! ویلانوا تغییر برخی چهره‌ها را می‌دید. آنها کم‌کم باور می‌کردند.

برای لحظه‌ای حتی بیشتر آدمهای شکاک به شک خود ظنن شدند. اما در این لحظه مردی به جلو رفت. ویلانوا یا دلهره او را تشخیص داد. او یک استاد مادریدی بود. ویلانوا به یاد آورد که یکبار با این مرد درباره هنرمندی که دن مارسلینو پذیرفته بود در آن قلعه زندگی کند حرف زده بود. استاد اسپانیایی گفت: اما شما در مادریدی به من گفتید دن مارسلینو نقاشی داشت که چندین سال در قلعه‌اش اقامت داشت و در آن زمان غار کشف شده بود. استاد مادریدی با صدایی که تند و هیجان زده‌تر شده بود ادامه داد: یک نقاش لال، اینطور نیست؟ شاید دن مارسلینو برای جستجو کردن نقاشی که نمی‌توانست حرف بزند، دلایلی داشت. یا شاید دن مارسلینو خودش کسی است که نقاش را لال کرده است - با پول -؟ همه‌همه همه جا را فراگرفت. ویلانوا سعی کرد حرف بزند. او فریاد زد. اما هیچ کس نمی‌خواست به او گوش کند. او به اطراف نگاه کرد. وحشت زده بود. کشیش پارسی ساکت شد. به زمین چشم دوخته بود. جرج فریاد زد: آیا او در چرخشی ناگهانی دن مارسلینو را تنها گذاشت؟ کشیش گفت: اینکه به تنهایی بر عقیده‌ای بایستیم موضوع ساده‌ای نیست. کسی که در چنین شرایطی تاب بیاورد، نادر است.

مارسل گفت: «اما او تصاویر را دیده بود و هرکس که یکبار تصاویر را می‌دید...». کشیش گفت: ویلانوا استاد بلندآوازه‌ای بود. او می‌دانست که اگر از دلایلش دفاع کند، توسط مشهورترین دانشمندان به عنوان یک آدم احمق نگریسته خواهد شد. جیم گفت: اما اگر او آلتامیرا را از دست می‌داد یک آدم ترسو بود. پسرها همه باهم پرسیدند: آیا واقعاً او اینکار را کرد؟ کشیش گفت: بله او اینکار را انجام داد. اما چه کسی می‌داند؟

پسرهای مون‌تی‌ناک به کشیش، که آنها را به وحشت انداخته بود، نگاه کردند. سیمون گفت: هرگز! او به جای همه آنها حرف زد. کشیش گفت: آن استاد پارسی، کسی که آن جلسه را به هیجان آورد، (امیل کارتیلک *Emile cartilhac*) در لیسبون معلم من بود.

و هر چیزی که درباره نقاشیهای غار می‌دانم از او آموخته‌ام. اما او هنوز هم آلتامیرا را باور ندارد و دست کم برای بیست و سه سال بر نابوری خود باقی